

همه تازه‌هاش را دوست دارند!

• نویسنده: شهرام شفیعی
• تصویرگر: مهدی صادقی



بیدار

نیمه شب، دو دزد با اسلحه وارد یک خانه‌ی بسیار بزرگ با اثاثیه‌ی گران‌قیمت شدند. دزد اول به دزد دوم گفت: «اگر کسی در این خانه بیدار باشد، مجبوریم او را بکشیم.» صاحب‌خانه که همین موقع از دستشویی بیرون آمده بود و حرف دزدها را شنیده بود، گفت: «دکتر جان، من شب‌ها توی خواب راه می‌افتم و می‌روم دستشویی... هر شب هم خواب می‌بینم که آمده‌ام پیش شما دارم همین چیزها را می‌گویم... بعد هم می‌روم می‌گیرم سر جایم می‌خوابم!»

زین اسب

آقای که پزشک نوزادان بود، به مغازه‌ای رفت و پرسید: «این‌جا تعمیرگاه زین اسب است؟» تعمیرکار گفت: «بله... این‌جا تعمیرگاه زین اسب است.» پزشک نوزادان گفت: «شما باید جلو در مغازه‌تان، یک زین اسب آویزان کنید تا معلوم شود این‌جا تعمیرگاه زین اسب است.» تعمیرکار پرسید: «شغل شما چیه قربان؟»
- پزشک نوزادان هستم.
- پس شما هم باید یک بچه، جلو در مطبانتان آویزان کنید!

تنبیه

پارسی‌تُپلی، قبل از این که جشن تولد شروع شود، کیک تولد خواهرش را برداشت و نصفش را خورد. مامان گفت: «به خاطر نصف کیک تولد، دو ساعت توی حمام زندانی می‌شوی.» پارسی‌سر یخچال رفت و نصف دیگر کیک تولد را برداشت. بعد گفت: «مامان جان، لطفاً مرا چهار ساعت توی حمام زندانی کنید تا حسابی ادب شوم!»



چشم

اکبر آقا به آقا فرشید گفت: «بینم... متوجه شده‌ای که چشم‌های من شبیه توست؟» آقا فرشید گفت: «آره... خیلی شبیه است!... چشم‌های تو، دقیقاً شبیه لوزه‌های من است!»



دستها

مشتری به فروشنده‌ی کله‌پاچه گفت: «شما همین الان از توالت آمدید بیرون و دست‌هایتان را هم نشستید. شما الان با همین دست‌های کثیف، می‌خواهید به من کله‌پاچه بدهید؟»
فروشنده گفت: «نه قربان... صبر کنید... الان نوبت این آقا است که قبل از شما آمده‌اند!»

بهترین پنیر

دو نفر فرانسوی داشتند با هم صحبت می‌کردند. اولی پرسید: «می‌دانی موقع خرید از سوپر مارکت، بهترین پنیر فرانسه را چه جور می‌توانیم بشناسیم؟»
دومی گفت: «آه... آب دهنم راه افتاد... من بهترین پنیر فرانسوی را می‌شناسم... مواظب باش سرت کلاه نگذارند... علامت بهترین پنیر فرانسوی، این است که به هر سوپرمارکتی بروی، آن را نداشته باشد!»

انگشت

بیژن، از یک انفجار و آتش‌سوزی بزرگ، جان سالم به در برد.
وقتی او را از میان دود و آتش بیرون آوردند، تمام بدن و سروصورتش به جز یک انگشت، سیاه شده بود.
مادر بیژن با دیدن این صحنه گفت: «ای بی‌تربیت، باز انگشتت توی دماغت بود؟!»



پرسش

آقا معلم متوجه شد که یک ساعت است سامان می‌خواهد چیزی بپرسد. سامان بهترین دانش‌آموز کلاس بود و همیشه پرسش‌های خیلی خوبی مطرح می‌کرد. بنابراین آقا معلم گفت: «بچه‌ها... خوب توجه کنید... سامان می‌خواهد بهترین پرسش امروز را مطرح کند... سامان جان، سؤال چی؟»

– سؤال ما این است که می‌توانیم برویم دستشویی؟! –